

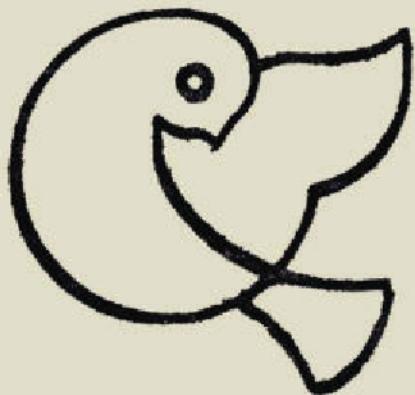


ورقة

شماره ستم - سال - ٢٠١٥



٢٨٩١٥



خدايان اطفال دُرمانه اندر راغوش صدف عنایت پروژه ده
«حضرت عبدالبهاء»

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان
زیرنظر لجنة ملی نشریه نونهالان بهائی

سال سوم - شماره دهم ۱۳۰
بدیع (۴)
۱۳۵۲

هُوَ اللَّهُ

ای شیرخوار پستان مجتبهٔ اللَّهِ چقدر

خوش بخت بودی که در ظل عنایت

از اصلاح پا هش ایقان و ارحام اهل

ایمان به عالم وجود آمدی از شدی عنایت

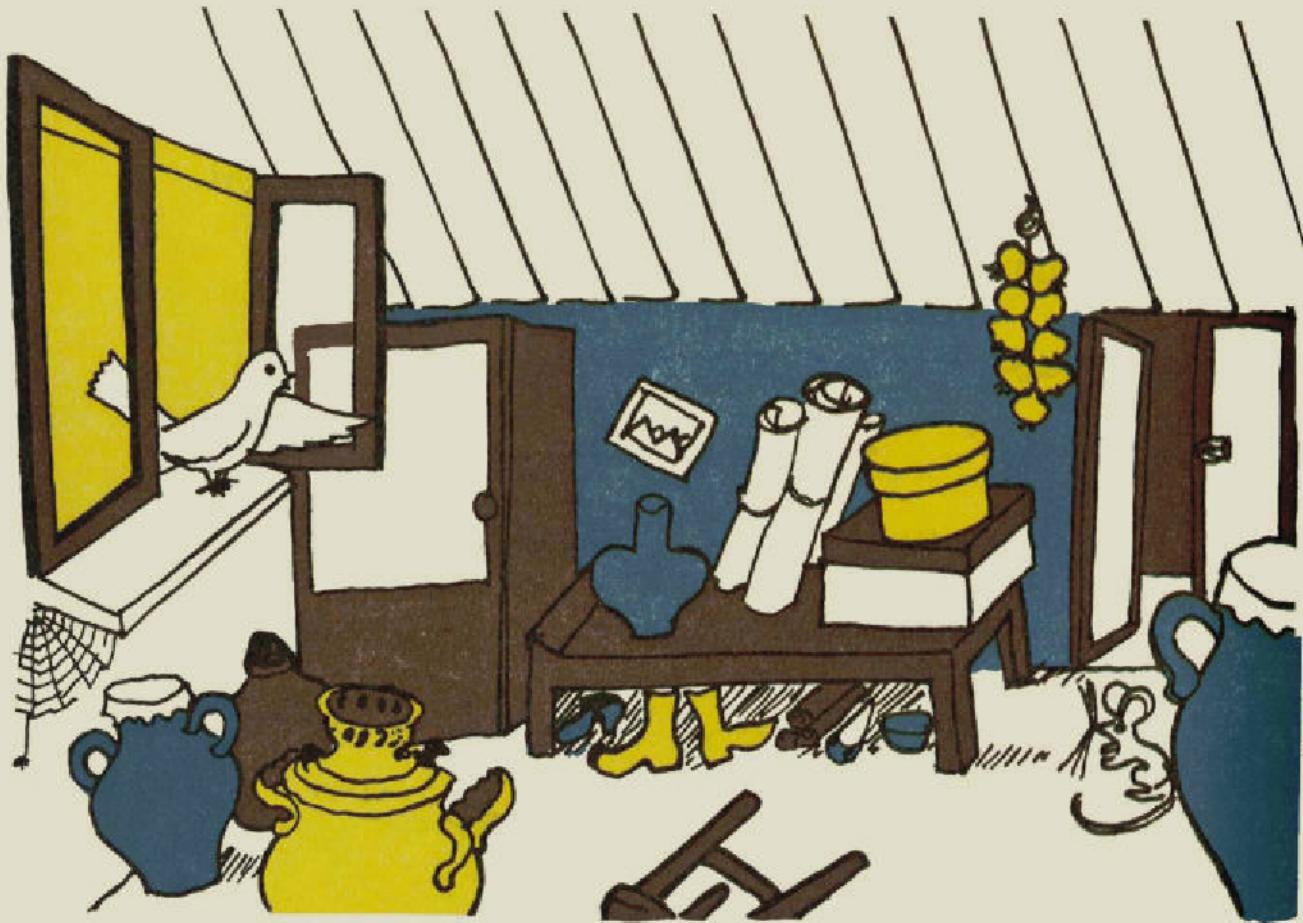
پرورش یافته در آغوش مجتبهٔ اللَّه

ترمیت می شدی و فیض سحابهٔ حَمْدَه

شونما می نمائی هزار فضل ریکت

الکریم و علیکت البھاء
سع





بچه‌های عزیز الله البهی همانطور که برایتان تعریف کردم وقتی از دوست
 جدا شدم یکباره احساس کردم که تنها شده‌ام ، تنها تنها .
 منی دامن تا بحال شده که احساس کنید همه شمارا گذاشته‌اند و رفته‌اند ؟
 در این دنیا بزرگ هیچکس اندارید اگر این وضع برایتان پیش آمده می‌توان
 بفهمید که من چه می‌گویم . حوصله‌ام پاک سرفته بود پرواز کردم و در آسمان
 بالا رفتم ، بالا ، بالا تو بازم . . . آنچا هوا خیلی سرد بود و هر چه بالا نز
 می‌رفتم سردتر می‌شد . تا آن روز آنهمه در آسمان بالا نزفت بودم به تزدیک
 ابرهار سیده بورم زیر پایم رانگاه کردم . چه زیبا ! شهر زی را پایم بور و خانه‌ها
 که از آنچا خیلی کوچک بنظر می‌رسیدند مثل قوطی کبریت کنار هم چینه شده بودند

آن دور ترخانه ها کمتر می شدند در عوض درختها بیشتر بودند و بعد شهر
تمام می شد و مزرعه ها بورند و بعد کوه ها بورند که برف رویشان را پوشانید
بود و بعد از آن تا جائی که چشم کارمی کرد برف بود و درخت بود و مزرعه
بود و آفتاب بورد . . . بعد از اینجا پشت این کوه ها، زمین های دیگر
مزرعه های دیگر، شهرهای دیگر و همچنان که بکوتاهای دیگر آدمهای دیگر
و موجودات دیگر . . . آه خدای من دنیاچه بزرگ است و چه زیبا! و من
آن راچه تنگ و کوچک خیال می کنم! به اندازه شهر خود مان شاید هم
به اندازه لانه خودم! و بیاد آوردم که من تقسیم دارم مهاجرت کنم هرگز نه
این دنیا می بزرگ، هستند کسانی که مراد وست داشته باشند و منهم دو شان
داشته باشم! من چقدر در اشتباه بودم که فکری کردم تنها هستم حالا دیگر
زندگی برایم رنگ دیگری داشت،
عصر بود که احساس کردم خسته شده ام، هوای سرد شده بود، در ضمن
با یدجای گرم و مناسبی برای خوابیدن پیدامی کردم در هین موقع در زیر
شیر و این یک خانه یک پیغمبر کوچک توجهم را جلب کرد. به طرفش رفتم
و وارد اطاق شدم. دور و برم را نگاه کردم اینجا یک انبار کوچک بود،
که پر بود از وسائل کهنه و قدیمی، یک میز بزرگ، چند تا صندلی چرمی
یک سماور بربخی، یک کمد شکسته، مقدار زیادی ظرف و صندوق
و خمره و خلاصه هر چیزی که فکرش را بکنید. این اسباب ها هر کدام

حتمایک روزرنگ در و نقش زنگاری داشته اند اما حالا یک لایه غبار روی همه آنها را گرفته بود و همه خاکی رنگ بودند به خودم گفتم درقا : تو یک مهاجر هستی بنا بر این باید بهمین چیزهای که نه و از کار افتاده رویاره زندگی بدھی . تو باید این انبار را از نو تصریز کنی درست مثل یک خانه کوچک قشنگ و تصریز . بله در هین افکار بودم که صدائی توجهم را جلب کرد یک موش سفید کوچولو باعجله از لای در انبار به داخل خرید بود و داشت این طرف و آنطرف می دید . پرسیدم آهای تو کی هستی ۲ بطرف من نگا کرد و تند و تند و جویده جویده درحالیکه صدایش از ترس می لرزید گفت : اسم من موشی است ، یک موش کوچولوی ضعیف بیچاره هستم که بین گربه بد جنس دنبالم کرده و قصد دارد برای ناهارش مرا مخوردحالا مانده ام کجا پنهان بشوم . گربه الان سری رسد . دلم برای موش بیچاره سوخت گفتم : آنجا زیر صندوق جای خوبی است و موش بسیعت زیر صندوق خزید . در این موقع ناگهان در بیشترت باز شد و یک گربه خال خالی باعجله به داخل انبار پرید وجست ز در روی میز و از آبهار روی سماور . اما از روی سماور لبی خورد و افتاده ظرفها و ظرفهای خسته روی زمین و سرو صدای عجیبی پا کردند ، گربه بیچاره خودش گیج شده بود . فرماید زدم چکارمی کنی ؟ ! با تعجب برگشت و به من نگاه کرد بعد با عصبانیت گفت : « بتو مربوط نیست » ! این را گفت داین بار پرید روی چند تکه چوب که چوب ها از زیر پا لیش در رفتند و با خودش پرتاپ شدند

روی زمین باز فریاد زدم: چکار می‌کنی؟! گربه که دیگر نمی‌دانست چکار بکند
گفت یک جابرای قایم شدن می‌خواهم، یک سگ گندۀ پشم الود بنالمرد. گفتم:
«آبگاپشت لباسهای کهنه جای خوبی است. در یک چشم به مزدن گربه پشت لباسها
پنهان شده بود. یادم آمد که اسمش را نپرسیده‌ام. گفتم: راستی اسمت رانگفتی؟
سرش را از میان لباسها بیرون آورد و وقتی خوب اطراف رانکا کرد گفت: «پیشی»
و دوباره سرعت پنهان شد. در هین موقع ناگهان در بازشد و یک سگ بزرگ
در حالی که نفس نفس می‌زد خودش را اوسط انبار انداخت. درحالی که با خودش
حرف می‌زد و مرتب می‌گفت دای خدای من امان از دست این آدمهای مردم
آزار نقسم بند آمداد از بس دویدم پرسیدم: تو کی هستی اینجا چکار می‌کنی؟ به من بگله
کرد و بعد تند تند شروع کرد به حرف زدن: دای خدای من امان از دست این کبوترهای
فضول، خوب من ها پی هستم دیگه! یک پسر بچه مردم آزار بایک چوب بلند و حستا
دنبال مرد و تصمیم دارد استخوان سالم در بد نم باقی نگذارد. حالا من یک جائی می‌خواهم
قایم بشوم و بعد به سرعت به طرف کمد دوید و در آن پنهان شد درحالیکه هنوز صدای
می‌شنیدم که می‌گفت: دای خدای من امان از دست این کمدهای تنگ و تاریک! ها پی هنوز

رسنجا هجا نشده بود که در باشدت باز شد. اول یک چوب بلند پیدا شد و بعد سرمه
کله را

یک پسر کوچولو که شیطنت از چشمهاش می‌بارید. پسر چوب را دور سرش می‌چرخاند

و فریاد می‌زد آهای بیا بیرون ها پی هرجا باشی پیدایت می‌کنم بیا بیرون ... تانame

آدرس: صندوق پستی ۱۴-۱۲۸۳ فیبرز صهبا بعدی خدا حافظ ورقا

(لپری که حضرت عبد البهاء املاقات کرد)

از سیلویا ایواس

حضرت عبد البهاء در سال ۱۹۱۲ به آمریکا تشریف بردند و در زمان این داستان از شیکاگو دیدن می فرمودند. در حومه شهر شیکاگو پسروجوانی نیام "لروی ایواس" زندگی می کرد پدر و مادر او از سال ۱۸۹۱ بهائی شده بودند و همیشه در خانه آنها برای فرزندانشان و هر کس دیگری که علاقمند بود کلاس های هفتگی امری تشکیل می شد. بنابراین "لروی" احساس می کرد که حضرت عبد البهاء را می شناسد و می تواند حدس بزنند که نکر زیارت ایشان چقدر برایش تکان دهنده بود.

یک روز صبح "لروی" و پدرش بطرف هتل پلازا که حضرت عبد البهاء در آنجا اقامت داشتند حرکت کردند. راه درازی بود وقتی که آنها از ترن پیاره شدند و باعده دیگری از احتماب طرف هتل می رفتند پدرش گفت: ما باید عجله کنیم و گونه موفق به زیارت سرکار آقا نخواهیم شد.

ناگهان لروی خیلی به هیجان آمد و فریاد زد: عجله کنید! سرکار آقا دارند از طرف دیگر ساختمان تشریف می بردند، پدرش پرسید: «از کجا می دانی که دارند از طرف دیگر تشریف می بردند؟»، "لروی" جواب داد: «برای اینکه من اینطور احساس می کنم" لروی قبل از هیچ وقت به هتل پلازا بزرگتر بورونی نشست که چند دردارد. ولی او وجود حضرت عبد البهاء را رأیاً احساس کرده بود

دحق هم با او بود زیرا وقتی که آنها به هتل رسیدند، دیدند که حضرت عبدالبهاء
دارند هتل را ترک می‌کنند و نه از در اصلی بلکه از در پشت. لر وی و پدرش
که خیلی ناامید شده بودند، به دیوار ساختمان نکه دادند ولی ناگهان حضرت
عبدالبهاء با اشاره دست به آنها فرمودند که به طرف اتومبیل که ایشان
بروند سوار بورند. سالها بعد لر وی درباره آن ملاقات اینطور گفت:
به خاطرم آوردم، به طرف ایشان حرکت کردیم. من همانطور
جلورفتم که دست ایشان را بگیرم، آنرا احساس کنم و ببینم که آیا مانند همه
ما بشر هستند. تجربه فوق العاده ای بود! »

لروی همچنین خاطره جالب ریگری از ملاقات با حضرت عبدالبهاء هتل
پلازا تعریف کرده است:

« دروزی که برای زیارت حضرت عبدالبهاء می‌رفتیم، در راه نصیم گرفتم که
برای ایشان گل بخرم پول زیادی نداشتم ولی یک دسته گل زیایی میخک
سفید خریدم. من خیلی گل میخک و بخصوص میخک سفید را درست رارم
این دسته بزرگ میخک سفید را خریدم ولی وقتی که به هتل نزدیک شدیم
به پدرم گفت: این گله را به سرکار آقا نخواهم داد. او پرسید: چرا نه؟
حضرت عبدالبهاء عاشق گل هستند. من گفتم می‌دانم ولی من اینها را به
ایشان نخواهم داد.

دوباره پرسید: چرا؟ جواب دادم: من آمده‌ام که قلبم را به حضرت عبدالبهاء

تقدیم کنم . ایشان می داشت که درون قلب شخص چیست این همان چیز
که من برای تقدیم دارم .

پدرم گلها را گرفت و وقتی که بالا رفته آنها را به سرکار آقادر حضرت عبد البهاء
همان نظور که نشسته بودند صحبت می فرمودند ، گلها را بومی کردند و صورت
خود شان را در آنها فرمی برdenد و عطر آن را استشمام می فرمودند . من
روی زمین جلوی پای حضرت عبد البهاء نشسته بودم و به ایشان نگاه
می کردم نمی دانم که درباره چه صحبت می فرمودند ، زیرا من آنقدر مجذب
شخصیت و قار ، حرکات موزون ، طرز راه رفتن و همه چیز را ایشان شد
بودم که حرفها ایشان را نمی شنیدم . تمام اعضای صورت شان زیبا بود و
چشم انداشان نا فذ ترین چشمها بودند که من در عصرم دیده ام . رنگ آنها



همیشه درحال تغییر بود هرگز یکنواخت نبود! کاها و قات خیلی جبور زمان دیگر پرازآتش، وزما فی پراز فوت بودند فقط یکبار ایشان را دیدم که چشمانشان از عصبا نیت پر بود. ولی بهر حال چشمانشان هیچ وقت یکجور نبود و قتی که ایشان چشم شان را بطرف کسی بر می گرداندند مستقیماً در صور تشنج کاهی کردند معلوم بود که تمام روح اور امی خوانندند. در هر موضوعی سرکار آقا نظر زیبائی می فرمورند و قتی که صحبت شان تمام می شد، می ایستادند، با همه به گرمی دست میدادند، به هر یکی، یکی از میخک های سفید را مرحمت می فرمورند. و این ادامه داشت تازمانی که فقط چند تائی میخک سفید باقی مانده بود. من پشت حضرت عبد الهیاء^{الله} ایستاده بودم و فقط سه یا چهار گل دیگر باقی مانده بود. فکر کورم: ایکا ایشان برگردند و قبل از اینکه گلها تمام شوند بامن دست بد همند درست همان و قتی که من در این فکر بودم، ایشان برگشتند و به من نگاه کردند. یک گل رُز قرهز به یقینه لباس مبارک بورھیکل مبارک آنرا از لباس شان باز کردند و به من عنایت فرمورند. آن وقت من فهمیدم که ایشان می دالستند که من میخک هارا آوارده ام. و قتی که رُز را بمن دادند. دیدم که کمی خون روی آنست سنجاق گل به انگشت شان فرو رفت بود. من آن گل با خون حضرت عبد الهیاء^{الله} تا امروز نگهدارشته ام»

ترجمه: سیما رفیعی



میموزا و کاسه چوبی

دوزها پشت سرهم می گذشتند و میموزا هم همان ظور بشدت کاری کرد حالا دیگر هیچکس نمی ایستاد تا محوزیایی او شود. اگر نکاه کسی به او می افتاب فوراً رویش را برمی گرداند و فکر می کرد. « طفلک چقدر بد بخت است» ولی میموزا هیچ وقت راجع به قیافه اش فکر نمی کرد. مثل همیشه سخت مشغول کار بود و از مادرش مراقبت می کرد و تاجای ممکن با همسایه ها مهریاً بود سراخ گام روزی رسید که مادر میموزا امروز او و مجبور شد خانه اش را تونک کند و در دهکده دیگری دنبال کار بگردد. این در ابتدا خیلی سخت بود چون در آنجا دیگر هیچکس اورانی شناخت. زنها حاضر نبودند و روا برای نگهداری چه هایشان ببرند چون صورت چوبی او آنقدر زشت

بود که آنها نگران بودند بچه هایشان را بترسانند.

میوزای بیچاره خبلی غصه می خورد آخر اوابه مادرش قول داده بود که هیچ وقت آن کاسه را از روی صورتش برند ارد هنوز هم سر قولش بود و تی از همه جان امید شده بود شنید که زارعی که در چند کیلومتری آنجا زندگی می کند و مزرعه برجی دارد کسی را می خواهد تادر کارهابه او کمک کند و چون هیچ کس را پیدا نکرده حاضراست میوزارا ببرد و بیند کارش چطور است، مرد زارع گفت بود «آخرین رختی که اینجا کار می کرد آنقدر به زیبائی خودش می نازد که همیشه یک تکه آئینه کوچک با خودش داشت تا صورتش را در آن نمایش کند بهر حال خوبی تو این است که دیگر این کار را غواصی کرد.

سراغنام میوزار مزرعه مشغول کار شد و شبها بخانه زارع می آمد و شام خانواده اورا حاضر می کرد. اول همه اورا مسخره می کورند و قیافه اش باعث سرگرمی آنها شده بود ولی بعد از مدت کوتاهی همه به آن عادت کردند و بقدرتی مهربانی و خوش اخلاقی و خوبی از اورا دیدند که واقعاً اورا دوست داشتند و در تمام کارهابه او اعتماد می کردند و این باعث خوشحالی زیاد میوزامی شد. او می دانست که زارع و خانواده اش اورا فقط بخاطر خودش نه بخاطر زیبائیش دوست دارند و برای همین همیشه بیشتر کار می کرد یک روز زن زارع به او گفت: «میوزا امروز قرار است

پرسید گم مهمان ما باشد نباید از هر روز بیشتر کارکنی تاخانه از همیشه
تعیز تر و قشنگتر باشد» میموزا که خوشحال بود فرصتی پیش آمد، تاخانه
را شاد کند آنقدر خانه را تعیز کرد و گل‌های قشنگ در گلداخاگذاشت
که وقتی پسر به خانه آمد متعجب شد. خود میموزا را رصد و فخانه ماند
و لی پراور ادید و تنها کسی بود که از دیدن صورت چوبی او چیز جا نخورد.
میموزا با افعاً از این موضوع دلش شاد شد. بقدرتی که از حد معمول هم بیشتر
کار کرد. نیز جوان متوجه شد که او چقدر خوب و باهمه مهر باست و چقدر
زیاد کاری کند در دل او را تحسین کرد و با خودش فکر کرد «این همان دختر
که همیشه آرزو را شتم با من زندگی کند. او مهر باش و درست کار و ساخت آتی
و صدای خیلی قشنگی دارد» سرانجام نیمیش را گرفت و پهلوی پدرش را
و به او گفت که می‌خواهد با میموزا عروسی کند. پدرش از تعجب فریاد کشید: «چی
گفتی؟ تو می‌خواهی با این دختر کلفت که صورتش هم چوبی است عروسی کنی؟»
پرسید: « وقتی او قلبش از طلاست چه عیب دارد صورتش چوبی باشد؟» و جلوی
چشم‌های حیرت‌زده همه میموزا را در آغوش گرفت و صورت چوبی او را بوسید.
در اثر این حرکت کاسه از صورت میموزا جدا شد و بزمین افتاد و شکست.
حالا جلوی چشم‌های خیره شده آنها زیباترین دختر زاپن ایتاره بود. دیگر
خود تان می‌توانید فکر کنید که همکنی چقدر خوشحال شده بودند. خوب و قیچه خوشحال
باشند ریگ موقع تمام شدن داستان است. پایان. نزجه گلنار صهبا

روزهای سخت

داستان دیانت بهش

بعد از نه (۹) ماه حضرت اعلی و جناب قدوس را باره به بوشهر
وارد شدند. ازا بینجا روزهای سخت شروع می شد.

حضرت اعلی به قدوس فرمودند موقع جدا شدن مارسیده است دیگر
در این دنیا هم را نخواهیم دید.

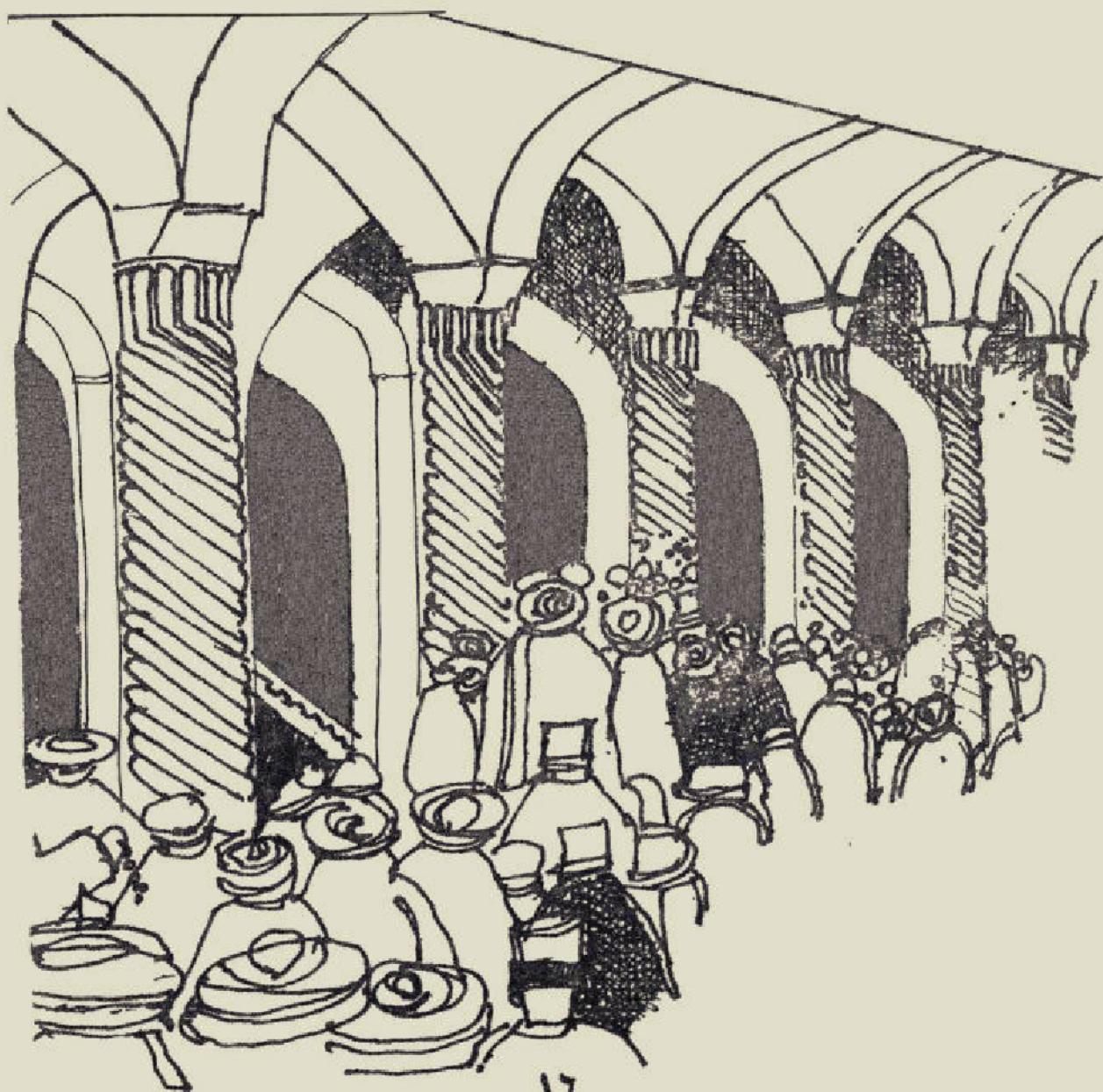
آنوقت قدوس تنها به طرف شیراز به راه آورد

* * *

در شیراز حارثه بسیار غم انگیزی انتظار قدوس را می کشید. قدوس و ملا
صادق مقدس که توسط ملاحسین به حضرت اعلی ایمان آورده بود
با همه کس درباره ظهور جدید صحبت می کردند و حرفهای آنها برای هر دو
کوتاه فکری که هرگز آنها را نمی فهمیدند خیلی سخت بود. بهمین دلیل
وقتی خبر در در جناب قدوس و ظهور حضرت اعلی به حسین خان
آجودان باشی که حاکم فارس بود رسید درستور راد ملا صادق و قدوس
دستگیر کنند و نزدا او ببرند ولی این دونفر کسی نبودند که از ترس حسین خان

ایمان خودشان را پنهان کنند آنها جواب حسین خان را با نهایت
شجاعت دارند و حسین خان دستور داد به بدترین وضع با آنها رفتار
لباس ملا صادق مقدس را بیرون آوردند و هزار ضربه شلاق به
زدند و بعد از آن ریش مقدس و قدوس را سوزانندند و بین آنها
سوراخ کرده مهار نمودند و با آن وضعیت آنها را در شهر گردانیدند
 المقدس و قدوس همه شکنجه ها را تحمل کردند و هیچ نگفستند.
آنها خوب بیاد داشتند که سالها قبیل دشمنان حضرت مسیح با پیروان
ایشان چه کردند و دشمنان حضرت محمد با مسلمانان چه رفتار نمودند
با براین با نهایت خوشحالی در دره ها تحمل کردند و میدا نستند
که این مردم از روی نادانی چنین رفتاری با آنان می نمایند. بعد
از این شکنجه ها آنان را از شیراز بیرون کردند و به آنها گفتند که اگر
به شیراز بگردید به رار آ و بخته خواهید شد. حسین خان به این
هرجا که ایشان را بیان بند دستگیر کنند و باز نخیر به شیراز ببرند.
سوارها هنوز از شیراز زیاد دور نشده بودند که با جوانی برخور رکرد
که شال سبزی به کمر و عمامه کوچکی به سرداشت و غلام سیاهی
در دنبال او حرکت می کرد. جوان از آنها پرسید به کجا میروید؟
گفتند برای کار مهمی می رویم آن جوان خندید و گفت، کسی که

به دنبالش حستید من هستم و آماده ام که همراه شما به شیراز برویم
 رئیس سواران از این همه شجاعت متعجب و سرگردان شده بود
 او هرگز انتظار نداشت کسی که این همه سوار به دنبالش می‌گردند
 با آن همه صراحة و شجاعت خودش را به آنها معرفی کند بی اختیار
 از اسب پیاره شد و رکاب اسب حضرت اعلی را بوسید و گفت
 ای فرزند پیغمبر خدا از شما خواهش می‌کنم از اینجا بروید و به شیراز



نیا شد ، حسین خان مردمخوار و لپستی است و شمارا از بیت خواهد
 کرد . حضرت به او فرمودند به خاطر این محبت خداوند از توراضی
 باشد ، ولی من نرسی ندارم خدا اپناه من است ، خدا یار و یاور من است
 و تازمانی که خدا نخواهد کسی نفی تواند به من آزاری بر ساند حالا
 حاضر مکه من را نزد حسین خان ببینید . کسی شمارا سرزنش نخواهد کرد .
 به این ترتیب حضرت اعلی رانزد حسین خان بر دند . حسین خان با ایشان
 بسیار بی ادبانه رفتاد کرد . حق به دستور او سیلی بسیار محکمی به صورت حضرت
 اعلی زند بطور میکه عمامه از سرمهبار کشان افتاد و اگر رخالت امام جمعه
 که مردم هربان و خوش قلبی بود بود او از هیچ لپستی فروگزار نفی کرد .
 ولی حضرت اعلی با کعن امام جمعه و صنایع دانی بزرگشان از اسارت آزاد

* * *

از طرف ملا حسین و عده دیگری از مؤمنین حضرت اعلی که روز به روز
 نقدادشان ببیشتر می شد و فتنی از وجود حضرت اعلی در شیراز آغاز شدند
 به طرف شیراز به راه افتادند ولی برای این که جلب توجه نکنند به طور
 پراکنده حرکت می کردند . ملا حسین اولین کسی بود که به شیراز رسید
 حضرت اعلی یک شب به طور میکه هیچ کس متوجه ورودش نشود او را
 به حضور پذیرفتند .

نوشته بر اساس تاریخ نبیل - فریدر ز صهبا

موهای فری، موهای صاف

وزن داشت با مو های صاف و مرتب



صری بود با مو های صاف و مرتب



پسری با مو های فری



آها رهنگ صاحب یک پسر کوچولو شدند



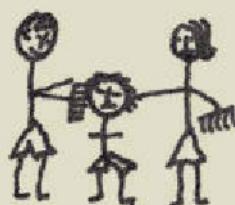
تابه من صدر سه رسید



بچه آها بزرگ شد، و بزرگ شد



وموهای فری او را شانه نزند



ماده و بدنیش به اون گاه کردند



موهای او را کوتاه کردند



اما مو هایش بسیار بخی شد



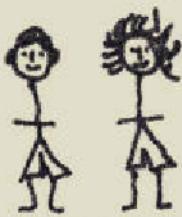
بداین ترتیب او بامان اموهای فری بسیار بخی شده رفت



اما دوباره بلند شد



ناهم اندانه پذیرش شد.



..... و بیرون شد



دستایخا، با دختری موافق فریاد آشنا شد



و با همان موهای فریاد به نیال کاررفت



و همچب یک پسرکو چوپوشند



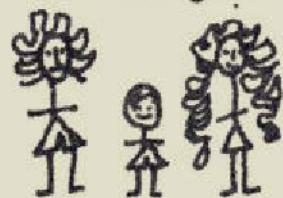
و آنها با هم لندواج کردند



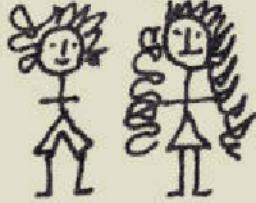
آنها موماه او را بضم زندند



اما . ناموهای خیاف



خوب ، بعضی مردم موها فریاد نمیزند



اما ، موهاش فریاد نمیزند

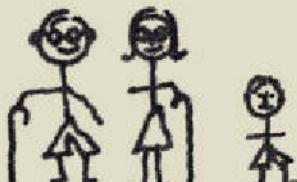


باید یاری گرفته باشی راهنمایی کرده استند



دست داشت

..... و بعضی موها صاف



چترقرمز، چترآبی

مریم از چتر بدش می‌آمد

نه راستان از اینجا شروع نمی‌شود . مریم قبل از این اذیک چتر قرمز خیلی خوش شنید . بزرگی آمد . یک روز پائیز آن چتر را در یک مغازه دیده و خیلی از آن خوش شد . بور آن روز مریم به مامان اصرار کرد که آن چتر را براش بخرد . مامان خرید و گفت «حالا باران نهی بید که برایت چتر بخرم» . مریم من حالا این چتر را می‌خواهم ، تازه‌ستان با آن بازی می‌کنم و وقتی هم که بارا آمد آن را دوی سرم می‌گیرم ، ولی مامان جواب داد «چتر که برای بازی نشست» . مریم گفت «خوب من آن را تازه‌ستان تغییر نمی‌کنم ، میدارم ، حتی رست هم به آن نهی ذنم» ، ولی مامان چتر را براش بخرید . وقتی هم که بیبا آگفت . بیبا فقط به مامان گفت که «می‌خواستی چتر را براش بخری» . ولی این حرف برای مریم چتر نهی شد . یک نفر باید می‌رفت و چتر را می‌خرید . ولی با باشته بود و روزنامه می‌خواند .

بله راستان از اینجا شروع شد و به وقت رسید که اولین باران زمستان باشد . مریم و بیبا و مامان می‌خواستند بیرون بروند . بیبا و مامان چترها لیشان را برداشتند و با مریم بیرون رفتد ، در خیابان باران می‌باشد و شر و شر صدای کرد . زمین ترشده بود و نور چراغ هادر روی کف خیابان هم دیده می‌شدند . صدای حرکت آب در جوی ها بگوش می‌رسید .

مریم در فکر بود و متوجه نمی شد که آب باران از بالا به سر و لباسش می ریند
با با او مان می گفتند «بیا زیر چتر ما» ولی مریم نمی رفت. آنها چتر قرمز مریم را
فراموش کرده بودند ولی مریم چتر قشنگش را فراموش نکرده بود و به فکر
آن بود، می خواست زیر چتر قرمز باشد. به این خاطر و قتی که برگشتند مریم
خیس آب شده بود و از اولین باران زمستانی سرماخورد. تا وقتی که خوب
دیگر باران نیامد ولی دو هفته بعد صبح که می خواست به مدرسه برود
همه جا از برف پوشیده شده و با غچه و حیاط و همه جایی رنگ سفید
شده بودند. وقتی مریم لباس پوشید ماما نیمان همانطور که یک نارنگی
به مریم را در چتر که نه خودش را هم به او داد ولی مریم چتر را مثل نارنگی



دوست نداشت. حتی بازش هم نکرد. چتر را خیلی تمیز به مدرسه برد و تمیز به خانه آورد. عصر مامان او را دعوا کرد که چرا چتر را روی شنگرفته. آخر شاید دوباره سرماخورد و مریض شور. ولی مریم حرفی نزد فرد اچتر مهران برادرش را به او را دند و گفتند که حتی با ید از آن استفاده کند اما آن روزهم وقتی مریم به خانه برگشت سرتاپایش تربود وقتی ازاو پرسیدند که درباره چرا الباست خیس شده گفت که چتر مهران سوراخ آمهران تا این حرف را شنید چتر را از دست مریم گرفت و دید که بله چتر آبی که پارسال برایش خریده بودند واخیلی آن را دوست داشت سوراخ است اشک در چشمهای مهران جمع شد و به طرف مریم دوید که او را بزنند ولی مامان او را گرفت و وقتی که بابا به خانه آمد مهران هنوز هم گریه می کرد.

مهران به بابا گفت که "مریم چون شما آن چتر قرمز را برایش خریده اید چتر مرا سوراخ کرده،" بابا هم گفت که "من می خواستم برای مریم آن چتر قرمز را بخشم دلی حالا که او این کار را کرده دیگر آنرا برایش نمی خرم. می خواهد از چتر که نه مامان استفاده بکند. نمی خواهد نکند،" مریم هم گفت که من فقط چتر قرمز می خواهم. خودم پولم را جمع می کنم و آن را می خرم. من فقط آن چتر را روی سرم می گیرم. بعد از چند روز همه این موضوع را فراموش کردند ولی هرچه روزها بارانی به مریم می گفتند که این چتربای آن چتر را ببر مریم چتر نمی بود. مریم از چتر بدش می آمد. و بهمین خاطرا و تقام زمستان سرماخورده بود و همیشه از بینی اش آب می آمد.

زمستان تمام شد یک روز که روز تولد مهران بود. مریم با یک بسته بزرگ به خانه آمد شب همه هدیه هایشان را به مهران دادند ولی هدیه مریم از همه بزرگتر بود. وقتی که آن را باز کردند در آن یک چتر آبی قشنگ بود و روی آن یک کاغذ بود که نوشته شده بود.

من یک وقت از یک چتر قرمز خیلی خوشم می آمد و پولم راجع کودم که آن چتر قرمز را بخوبیم ولی حالا خیلی وقت است که از آن خوشم نمی آید چون از همه چیز بدشیتر از یک چتر آبی خوشم می آید که آن را برای مهران بخوبیم حالا آن را خریده ام.

مهران تولدت مبارک

از طرف خواهرت مریم که نزاخیل دوست دارد ولی من چنر تو را سوراخ نکرده بودم

* * * *

سه ماه بعد وسط تابستان جشن تولد مریم برگزار شد. در میان هدیه های تابته بزرگ بود وقتی که مریم بسته هارا باز کرد. داخل آن بسته های سه تا چتر قرمز قشنگ بود.

از: مسعود یزدانی

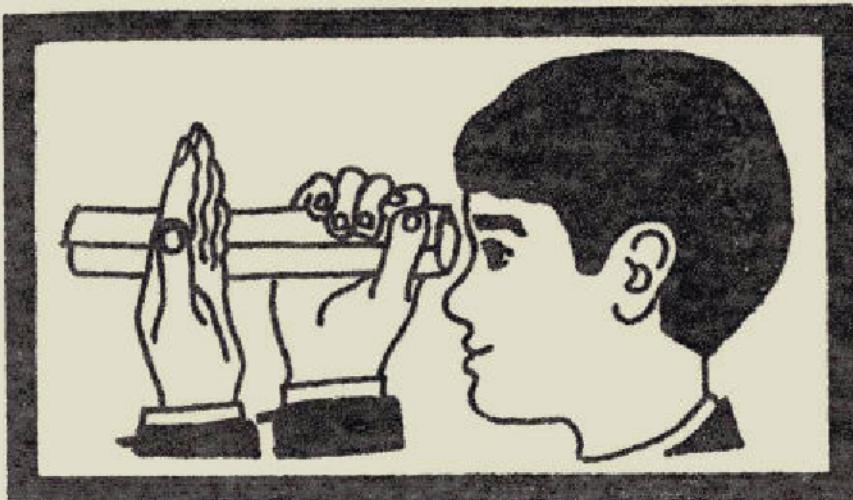
ترجمه: پریمیر منوچهري

سوراخ در کف دست

آیا می توانید سوراخی در کف دستان ایجاد کنید؟

یک راهنمای بزرگ... این کار عملأ اهم پذیر نیست ولی با استفاده از خطای

چشم موفق می شوید



جواب: بک صفحه کاغذ را لوله کنید و روی چشم راستان فرار دهید و درون کاغذ را نگاه کنید البته با ید چشم دیگر تان را هم بازنگه دارید بعد دست چپ تان را پهلوی لوله کاغذی فرار دهید و با هر دو چشم نگاه کنید! حال چه می بینید؟

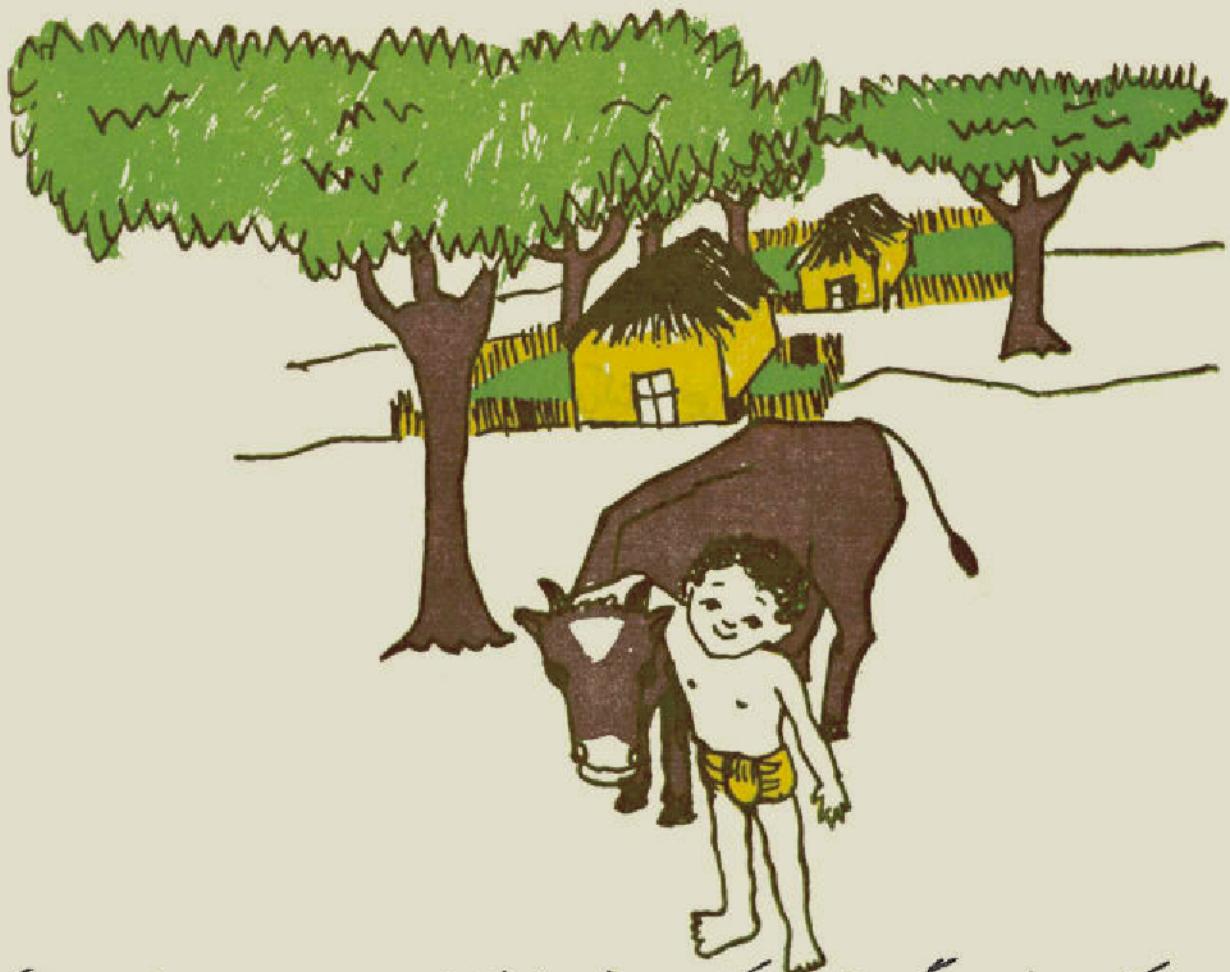
در کمال تعجب می بینید که در کف دست چپ شما سوراخی ایجاد شده است رلیش خیلی ساده است چشم راستان داخل لوله کاغذی را می بینید و چشم چپ تان کف دست چپ را می بینید... ولی در حالت طبیعی چشم هر انسانی یک چیز را می تواند ببینند و درک کند و چون هر دو چشم در عین حال باز است پس هر دو تصویر در چشم می افتد و سوراخ لوله کاغذی روی کف دست می افتد و انسان این نظر می بیند که کفت دستش سوراخ دارد.

سرزمین من سودان

اسم من کول است یعنی مرا کول صد امی کشند چون اسم واقعی من چیز دیگری نیست
و در حقیقت کول اسم کا و من است آخر مادری کی از قبیله های دورافتاده سودان
زندگی می کنیم . هر کسی در قبیله ما باید یک گا و راشته باشد و گا و قشنگ و
قهوه ئی من با خال های سفید . توجه همه را بخورد جلب کوده است .

در تمام قبیله ما کا و من به زیبائی شهرت دارد . به این جهت مردم بشوختی
مرا کول صد امی زند ... البته به جزاین کا و یک گوردن بند صروارید
بسیار قشنگ هم دارم . گوردن بند زیبایی من چشم های همه افراد قبیله را
خیره کرده است و من به راشتن آن افتخاری کنم . چندی پیش پدرم این
گوردن بند صروارید اصل را بایک تکه پوست با یک تاجر خارجی عوض کرد
همه افراد قبیله ما با هم فامیل هستند و زندگی مردم قبیله ما از راه گله های
وشکا دار امی شود ... البته زراعت هم می کنند ولی به آن علاقه نیز ندارند
چون ماغذاهای گیاهی را دوست نداریم و نه خوریم .

قبیله ما در منطقه بسیار قشنگ و سرسبزی قرار گرفته است تا چشم
کار می کند علفها و گلهای خود را اطراف مارا فرا گرفته است خیلی دورتر
از سرزمین ما ... رودخانه نیل سفید جریان دارد . می گویند شهر خروم
پای تخت کشور ما سودان هم آنجا قرار دارد . اگر کسی دنباله رود نیل را بگیرد
په دریای وسیع مدیترانه می رسد و از راه دریا و کشور ترکیه و بعضی از



کشورهای دیگرمی توان بکشور زیبای شما ایران رسید . من شنیده ام که
 در آنجاها . مردم رنگ تیره و قشنگ ولبهای کلفت ماراراندارند و پریده
 رنگ هستند همین طور شنیده ام که مردم آن طرفها پارچه های زیادی بدود
 بد نشان می بندند و به آن لباس می گویند . واژه همه خنده دار تراین که مُرا
 آنطرف ها صاحب گاو هم نیستند آخر اگر گاوندارند پس مواد غذائی و بالاپوش
 و کیف و ظرفهایشان را از چه چیزی درست می کنند ؟ از همه مهمتر سرنیزه ها
 ما هم همه از شاخ گاود درست می شور . آخر سرنیزه برای شکار بسیار لازم است
 به نظر ما آگر کسی گاوند اشته باشد از خیلی چیزها محروم است حتی از ازدواج
 حتماً پرسید چطور ؟ آخر رقبیله مارسم است که داماد باید به پدر عروض

۲۰ تا ۳۰ سالگا و بدحد تا بتواند با دختری که دوست دارد ازدواج کند.

پدر عروس با هیچ چیز غیر از گارضایت به ازدواج دخترش منع نمی‌ردد.
اگر روزی گذران به قبیلهٔ ماقاتار رئیس قبیلهٔ مارامی نتوانید از پوست پلنگی که بدشش
انداخته بشناسید. بازی بچه‌های قبیله، نیزه‌پرانی است. با این بازی‌ها خود را
برای شکار آماده می‌کنیم. دختران قبیلهٔ مارقص‌های زیبائی می‌آموزند و
در جشن‌های در میان هیاهو و شادی می‌رقصند. هر دختری که بهتر قصد
رئیس قبیلهٔ فایق چوبی محکم را که تمام از چوب ساخته شده به او هدیه
می‌دهد. این قایق برای ماهی‌گیری بسیار مناسب است.

ترجمه و تنظیم: پریچهر منوچهری

قسمت اول «سرگذشت موسیقی»

شب دیر وقت بود برف زیادی باریده بود و سکوت همه جا را فراگرفته بود
نهارهای رفتم. هیچ صدایی بگوش نمی‌رسید. به این فکر افتادم که اگر آدم
نمی‌توانست از صدای اطراف خودش استفاده کند. چقدر زندگی برایش
سخت می‌شد در چنگل با تقام زیبائی و رنگهای گوناگونش. اگر صدای بلبل و
مرغ عشق بگوش نمی‌رسید چیزی مهمنم بود آنکه اگر صدای قارقاره غربی
با صدای شلپ شلپ بازی ماهی‌های کوچک با آب رانداشت. فقط یک نظر
آب بود و چیز جالبی نداشت هر چیز و هر حرکتی صدای مخصوص خودش نارد
باد هو هو می‌کند گنجشک جیک جیک می‌کند. آتش گوگرمی کند انسان
اولیه هم چون در طبیعت زندگی می‌کرد. صدای طبیعت را یاد گرفت. و از
آنها کله ساخت بعضی از این کله‌ها بعد از میلیون‌ها سال هنوز هم باقی مانده‌اند
می‌گوئیم کلاغ قارقاری کند. این پنهان صدایی است که کلاغ از خودش دری آورد
شاید انسان اولیه هم برای صدای کلاغ همین کله یا چیزی شبیه به آن را تکاریم.
آبشار شرشمی کند این هم درست همان صدایی است که آبشاری کند. شاید
این کله هم یادگاری از پدران اولیه ما باشد.

شاید اولین بار انسان صدای بلبل یا قناری را شنید و از آن شاد شد و آن
آواز خواندن را یاد گرفت. همانطور که تبریزدیا سوارگاری خود بود،
به صدای ترق آن گوش می‌داد. همان صدا بازنگواری شد ترق ترق ترق ...

وهر ذهن ادمی ماند و او با این صدای منظم و با کلمه هائی که بلد بود آواز خواند هنوز هم وقتی شعری را با آوازی خوانیم همین صدای منظم در گوش ما هست. حتی وقتی خیلی کوچک بودیم وقتی آهنشکی را می شنیدیم با آن دست میزدیم. صدای دستها یمان منظم و مرتب بود. برای امتحان می توانید یک آهنشک را که بلد هستید بخوانید و با آن دست بزنید این صدای دست همان صدایی است که چندین میلیون سال پیش آدمها با آن آوازی خواندند. کم کم راه استفاده از این آهنشکها برای آدم را وشن شد. وقتی می خواستند سینکبای سینکین را بلند کنند می داشتند که اگر همه با هم آنرا بلند کنند راحت تر است پس برای علامت بایل صدا با هم آنرا بلند می کردند هنوز هم وقتی چیز سینکینی را بخواهند بلند کنند همه با هم صدایی کنند این همان علامت است. مردم یاد گرفتند که صدای منظم به آنها کمک می کند تا کارهارا منظم و مرتب اغمام رهند. سربازها وقتی با هم راه می روند نظم و ترتیب دارند این نظم، از صدای تبل است که در جلوی گروه زده می شود و صدای منظم آن سربازها را راهنمایی می کند. راجع به فنکری که مردم جاهای مختلف از موسیقی را شتند را ستانهای زیادی داشت که بعد ها برایتان تعریف می کنیم.

از: کامران مصباح

آدمک چوبی

کتابهای خوب

پینوکیو آدمک چوب نوشته: کارلو کودی ترجمه: صادق چوبات از انتشارات شرکت سهامی کتابهای جیبی

دا

بعجه‌ها همین‌الآن قبل از اینکه بقیه مطلب را بخوانید یک آینه بردارید و خود را
کمی تماشا کنید. بعد بیامید تابقیهٔ حرفه‌ارا برایتان بگوییم.

خوب تماشا کردید؟ در آینه چی دیدید؟ معلوم است، خورتان را بادوتا
دست و دوتا پا و دو تا چشم دو تا گوش و مو... و بقیه آن چیزهای که
 تمام آدمهارند. بله تمام آن چیزهای که «پینوکیو» آرزو داشت آنها
 را شده باشد؛ البته خیال نکنید که «پینوکیو» دست و پا و چشم و گوش و دماغ
 نداشت، او همه این هارا داشت اما اشکال قضیه در این بورکه مقام اعضاء
 پینوکیو چوبی بودند آخر خود پینوکیو هم یک آدمک چوبی بود!

بگذارید داستا ن زندگی‌شنا از اول برایتان تعریف کنم:

این پینوکیواز همان‌وقتی که هنوز یک نکه چوب بود شروع کرد به حرف زدن
 و وقتی ژپتوی بخار شروع کرد به تراشیدن او، آدمک چوبی چشم را که
 درست شد، به استاد بخار چپ چپ نگاه می‌کرد. دماغش هنوز درست
 تراشیده نشده بود که شروع کرد به دراز شدن و «ژپتوی» بیچاره
 هر چه دماغ را می‌برید و کوتاه می‌کرد باز دراز می‌شد، دهانش که درست شد
 به ژپتو دهن کجی کرد، دستش که درست شد کلاه گیس را از سر شد
 و... خوب خمایحدس می‌زند که پینوکیواز آن بجهه‌های شیطان بود

باید بگویم که حدستان درست است.

پینوکیونمونه یک بچه شیطان تنبیل، حرف نشوانی درس نخوان بود و خلاصه بقول معروف درست همه بچه های بد و شیطان را از پشت بسته بگذریم. این پینوکیو در زندگی فقط یک آرزو داشت و آن اینکه تبدیل به یک بچه معمولی بشود. آخر بچه های مدرسه و درستاش بخطاب بد چوبیش خیلی اور امسخره می کردند. «از قضای روزگار «پینوکیو» بجا^۱ این که یک بچه آدم بشود، یک کره الاغ شد! خیلی خنده دار است نه؟^۲ خمامی پرسید پینوکیو چطوری الاغ شد؟ خیلی ساده! اول دوتا گوشها دراز شد بعد هم دم درآورد بعد از آن مجبور شد چهار دست و پاراه برود و بالاخره بجا ای حرف زدن شروع کرد به عرض کردن! ... بیچاره پینوکیو فکرش را بکنید که در آن موقع چه حالی پیدا کرد. گرچه تقصیر خود ششم بود اگر آنهمه شیطانی نمی کرد اگر به نصیحت های «سوست سخنگو» و «پری آبی^۳» گوش می کرد و گول رفیق های بد و آن گربه در وبا حقه باز رانمی خورد و بالاخره آگه هوس نندگی در «سرزمین بازی گوشی» به سوش نمی زد حالا سرنوشتش غیر از این بود. شاید می خواهد از اتفاقاتی که باعث الاغ شدن پینوکیو شدند باخبر شوید در این صورت همین فرد اسری به کتابخانه ورقا بزند و کتاب «پینوکیو»، «آدمک چوبی»، را بخواهد اگر هم به کتابخانه ورقا دسترسی ندارید می توانید آنرا از کتابخانه های کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و یا کتاب فرهنگی تهیه کنید.

انتخاب شده بعنوان بهترین نوشتۀ از بین شرکت کنندگان کمتر ۱۲ سال در مسابقه نوشتۀ های روستان ورقا



«هدیه»

از: مجید رضوی

از چند هفته قبل تمام بچه های مدرسه درباره روز مادر حرف می زرند، همه خوشحال بورند. هر کس از هدیه ای که برای مادرش خریده یا می خواست تهیه کند حرف میزد. در میان این بچه ها فقط او بور که از روز مادر بدش می آمد. از رو که بچه ها حرفا های درباره روز مادر می زدند او دیگر مثل قبل خوشحال نبود. در حیاط دبستان و در کوچه ریگر بازی نمی کرد، مثل قبل او با کارهای مضحل خود بچه ها را نمی خنداند و همیشه فکر می کرد، بچه ها معلوم نبود چرا از بچکی نام دیوار برای انتخاب کرده بودند، شاید برای اینکه گاهی کارهای می کرده که بچه همارا می خنداند. شاید برای این بود که در برابر آزار و اذیت بچه ها مقاومت نمی کرد و شاید هم واقعه دیوانه بود، یک روز بیشتر به روز مادر باقی نماند بور. هر کس

هرچه خواسته بود تهیه کرده بور فقط او یعنی همان کسی که بچه ها دیوانه اش
می خوانندند چیزی نخزیده بود. این چند روزه که حرفها همه درباره مادر
و روز مادر بود بچه های مدرسه که ضعف اورامی داشتند سریبرش
می گذاشتند. به او می گفتند تو مادرن داری تو نمی توانی به کسی هدیه بدهی.
و اوضاعه ای جزگریه کردن و کتن خوردن از دست بچه هانداشت. بله او
مادر نداشت، او نامادری هم نداشت تا به او هدیه بدهد. مادرش *اله*^ه بود
که مرده بود و دیگر اونمی توانست به کسی هدیه بدهد. پلیش خور فکر نکرد
اگر مادرم زنده بود مقام چیزهای دنیارا به او هدیه می دادم و دیگر کسی نمی توان
به من بگویید تو مادر نداری، تو نمی توانی به مادرت هدیه بدهی، صبح روز مادر
وقتی ادازخواب بیدار شد بلا فاصله لباسش را پوشید و گیفتش را بست
گرفت و بدون اینکه صبحانه بخورد از خانه بیرون آمد. در جلوی خانه ها
کاغذ های کادو که معلوم بود مربوط به هدیه های روز مادر است ریخته بود
داشت گریه اش می گرفت. گیفتش را بگوشش ای پرتاپ کرد و در کنار دیوار
خرابه ای نشست و تا آنجا که می خواست گریه کرد و ناگهان فکری بخاطرش رسید
او می خواست ثابت کند که می تواند به مادر موره اش هدیه بدهد از جایلند
شلوار و صله دارش را که خاکی شده بود پاک کرد. پنج ریالی که از چندی
در جیب داشت بیرون آورد و به معازه سرکوچه رفت یک شیشه گلاس بچک
خرید و برآه افتاد. بچه های که روانه مدرسه بودند وقتی او می دیدند همی

و می گفتند دیوانه ولی او به حرفهای بچه ها گوش نمی دارد و همچنان راه می فت
بعد از چندی خود را به کنار گورستانی که مادرش در آن دفن شده بود
رساند باعجله از در گورستان به درون رفت و مزار مادرش را که اطرافش
گلگاری شده بود پیدا کرد. دیگر چیزی نفهمید فقط مودتی که از کنار
گورستان می گذشتند شنیدند که او مثل دیوانه ها با مادرش حرف می زند
و می گوید ما در بلند شومن برای تو هدیه ای آورده ام . من برای تو از
معازه سرکوهه گلاب خریده ام وقتی به خود آمد دید شیشه گلاب در
دستش شکسته و دستش را مجروح کرده . آن روز بعلت دیر رفتن به مدرسه
مدیر او را تنبیه کرد و بچه ها خنده دند .



دوستهای خوبم

صفحهٔ خودتان

دیروز و فتی که سراغ صندوق لپی رفتم و درش را بازگردم صندوق
تقریباً پر از نامه‌ها، داستانها، شعرها و نقاشی‌هایی که برایم فرستاده بود
نهی دانید چقدر خوشحال شدم نامه‌های را برداشتیم و بردم جائی دور از سر و
حد او آنها را بادقت خواندم.

این دوستان عزیزم برای من نامه و داستان و شعر و نقاشی فرستاده‌اند:
روحیهٔ بقائی ^۱ (سالهٔ فوجان) رؤیا منوچهوری ^۰ (سالهٔ شیروان)
خسرو صادقیان (شمیران) بهنام عرفانی کلاس اول راهنمایی
(گناباد) مختار شهائی کلاس چهارم (اصفهان) امیز الله کیا ذرا داد
(طهران) پروین ذهقان ^۹ (سالهٔ آستانه اراک) مهرنوش پیمانی
^{۱۳} ساله (سنندج) پوپک اختیاری ^۸ ساله (طهران) نسرین منوچهوری
^{۱۲} ساله (شیروان) ثریا و سُهیلا اسماعیلی ^۵ و ^۸ ساله (سنندج)
آرش عطائیان (شاھی) فرشید صادقی (طهران) شواره توکلی
کلاس چهارم

کتابخانه ورقا «باغ ترہ»

سه شبہ و پنجشنبه ^۲ - ۷ بعد از ظهر - جمعه ۱۰ صبح تا ۱ بعد از ظهر

ورقای بچه ها

« سومین مسابقه بزرگ ورقا »

خيال دارم يك شماره مجله را كه همه مطالibus را شما برایم فرستاده باشید، بنام « درقاى بچه ها »، چاپ و منتشر کنم از اين به بعد در هر شماره مطلب خاصی از شماى خواهم که برایم بفرستيد و بالاخره يك روز که تمام اين مطالب يكجا جمع شد اين مجله جالب را منتشر می کنم . اين رفعه از شماى خواهم که برایم مطلب علمی به صورت کتاب سخنگو بفرستيد . البته برای نوشته ها خوب هدیه های خوبی هم در تظر گرفته ام .

« جشن تولد ورقا »

مطلوب دیگر اينکه فکر کردم چه خوبی شد، اگر در يك روز همه بچه های که ورقامي خوانند به يادش جشن بگيرند . ديدم اولين هفته اري بهشت که عيد رضوان هم هست برای اين کار خيل مناسب است . اسم اين جشن را « جشن تولد ورقا » گذاشتم حالا بچه ها، در هر کدام از روز های هفته اول روز ^{يک} دلتان خواست جشن بگيريد . اما قول بد هيد که هتما موضوع و برنامه جشن برای من بفرستيد تا برای همه بنویسم می توانید اين جشن را با كمال معلم درس خلاقتان ^{يک} از من ^{گزید} کنم خواسته باشيد برایم بنویسد خيلي خوشحال خواهم شد اين هفته که به درس اخلاق می روید هتما اين مطلب را به معلم تان بگوشيد تا به شماره گرفتن جشن كمل کند روز جشن منتظر باشيد اگر من هم بتوانم پهلویتان خواهم آمد .

